

تمام چیزهایی که نمی‌گوییم

کری لانزدیل

ترجمه: سارا نجم آبادی



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

فصل یک

جولای

روز عروسی، نامزدم جیمز^۱، در تابوت به کلیسا آمد. سال‌ها در رؤیاهایم، او را تصور کرده بودم که در محراب کلیسا منتظرم ایستاده و لبخندی به لب دارد که فقط مال من است. لبخندی که هرگز در خوشحال کردنم شکست نمی‌خورد. اما در کلیسا به جای اینکه به سمت بهترین دوستم - اولین و تنها عشقم - قدم بردارم، در تشییع جنازه‌ی او شرکت کرده بودم.

کنار پدر و مادرم در جایگاهی که پر بود از دوست و فامیل، نشستم. آن‌ها قرار بود مهمان عروسی من باشند. به جایش برای ادای احترام به مردی آمده بودند که خیلی جوان و خیلی زود مرده بود. تازه بیست و نه ساله شده بود. حالا دیگر رفته بود. برای همیشه.

اشکی روی گونه‌ام غلتید. با دستمال پاره‌پاره‌ای که در دستم بود پاکش کردم.

«بیا، ایمی»^۲. ماما یک دستمال تمیز به من داد.

در مشتم مچاله‌اش کردم. «م... ممنون.» حق‌حق، صدایم را قطع می‌کرد. صدایی پشت سرم زمزمه کرد: «اون است؟» و من احساس تنش پیدا کردم. نجوای دیگری جواب داد: «آره، نامزد جیمز.»
«طفلك بیچاره. خیلی جوان است. چند وقت نامزد بودند؟»

«مطمئن نیستم اما از وقتی بچه بودند همدیگر را می‌شناختند.»

صدای نفسی متعجب. «عشق دوران کودکی. چقدر غم‌انگیز.»

«شنیده‌ام که چندین هفته طول کشیده تا جنازه‌اش را پیدا کنند. می‌توانی

تصور کنی؟ آن حس بی‌خبری را؟»

ناله‌ای کردم. لب پایینم بی‌اختیار لرزید.

بابا به نجوا به خانم‌های پشت سرمان نهیب زد: «آهای! یک‌کم رعایت

کنید.» بعد ایستاد و درحالی‌که پاهایش به زانوهایمان می‌خورد، از جلوی من

و مامان رد شد و آن طرف من نشست تا من بین او و مامان قرار بگیرم و مرا به

سمت خود کشید و در برابر غیبت و پچ‌پچ و زل زدن‌های کنجکاوانه

پناه‌گام شد.

با شروع مراسم تشییع جنازه آرگ به صدا درآمد. همه برخاستند. به آرامی

بلند شدم. احساس می‌کردم تمام بدنم پیر و دردناک است. به نیمکت جلویی

چنگ زدم تا از پشت نیفتم. تمام سرها به سمت انتهای کلیسا، جایی که

نعش‌کش‌ها تابوت جیمز را روی شانه می‌گذاشتند، چرخیدند. نگاه‌شان

می‌کردم که پشت سر کشیش می‌رفتند و به این فکر می‌کردم که چیزی بیش از

بقایای بدن جیمز را حمل می‌کنند، بدنی که آن‌چنان تجزیه شده بود که

نمی‌شد تابوتش را باز گذاشت. امیدها، رؤیاها و آینده‌ای که با هم طرح‌ریزی

کرده بودیم هم روی شانه‌هایشان می‌رفت. نقشه‌های جیمز برای باز کردن

یک گالری هنری بعد از اینکه از کسب‌وکار خانوادگی‌شان بیرون بیاید.

رؤیای من برای اینکه بعد از بازنشستگی پدر و مادرم، خودم رستوران خودم

را راه بیندازم. پسر کوچکی که برای خودم و جیمز تصور کرده بودم که

دستش در دستمان بود.

همه‌ی این‌ها امروز به خاک سپرده می‌شدند.

هق‌هق دیگری از سینه‌ام بیرون آمد و طوری در میان دیوارهای کلیسا

طنین انداخت که از صدای نت‌های افسرده‌ی ارگ هم بلندتر شنیده می‌شد.

با صدایی زمخت و گرفته به نجواناله کردم: «توانش را ندارم.»

توان از دست دادن جیمز. توان تحمل نگاه‌های ترحم‌آمیزی که از

ردیف‌های عقب می‌آمد و در پشتم فرو می‌رفت و مرا می‌سوزاند. هوا به

شکل طاقت‌فرسایی خفه بود؛ مخلوطی از عرق و عود که بوی ماندگی می‌داد

و درآمیخته بود با رایحه‌ی شیرین دسته‌های ارکیده که در سرتاسر کلیسای

مسیونی به شکل هنرمندانه‌ای پیچیده شده بود و بوی شهد و عسل می‌داد.

گل‌ها را برای عروسی مان خریده بودند اما کلیر دوناتو^۱، مادر جیمز، ترتیبی

داده بود تا برای تشییع جنازه استفاده شوند. همان کلیسا. همان گل‌ها. اما

مراسمی اشتباه.

دلم به هم خورد. جلوی دهانم را گرفتم و سعی کردم کنار بابا به سمت

راهروی میان نیمکت‌ها حرکت کنم. مامان دستم را گرفت و فشرد. بازویش

را دور بازویم حلقه کرد. سرم را به شانه‌اش تکیه دادم. سعی کرد آرام کند.

«عزیز دلم. عزیز دلم.» اشک بی‌محابا روی صورتم جاری شد.

نعش‌کش‌ها تابوت را روی یک جایگاه فلزی قرار دادند و سر جاهایشان

برگشتند. توماس، برادر جیمز، ردیف اول کنار کلیر ایستاد که کت و دامن

مشکی به تن داشت و موهای نقره‌گونش را، مانند طرز ایستادنش، سفت و

محکم پیچیده بود. فیل^۲، پسر دایی جیمز، در سمت دیگر کلیر در ردیف اول

قرار گرفت، چرخید و به من نگاه کرد و به نشانه‌ی سلام سرش را پایین آورد.

آب دهانم را قورت دادم، آهسته‌آهسته عقب رفتم تا پشت ساق پایم به

نیمکت چوبی خورد.

کلیر به پشت چرخید. «ایمی.»

حواسم را متوجه او کردم. به زمزمه گفتم: «کلیر.»

از زمانی که خبر مرگ جیمز را آوردند، ما حتی یک کلمه هم با یکدیگر حرف نزده بودیم. کلیر به خوبی به من فهمانده بود که حضورم بیش از حد یادآور چیزی است که از دست داده؛ کوچک‌ترین پسرش. و من به خاطر هر دوی مان، فاصله‌ام را حفظ کرده بودم.

مراسم تشییع جنازه با تشریفات و سرودهای مذهبی‌ای که از قبل به ترتیب آماده شده بودند، ادامه پیدا کرد. سخنرانی‌ها را نصفه و نیمه گوش دادم و تقریباً هیچی از قرائت‌ها نشنیدم. زمانی که مراسم تمام شد، قبل از اینکه کسی بتواند جلویم را بگیرد، از در کناری بیرون خزیدم. آن قدر تسلیت شنیده بودم که برای دو بار زندگی کافی بود.

مهمان‌ها در محوطه‌ی کلیسا پراکنده شدند. همان‌طور که در راهروی مسقف محوطه حرکت می‌کردم، می‌توانستم ماشین نعش‌کش را ببینم و امیدوار بودم که بتوانم بدون جلب توجه از آنجا خارج شوم. از روی شانه‌ام به عقب نگاه کردم و نگاهم به نگاه توماس گره خورد. او از گذرگاه قوسی شکل به سمت من آمد و دستش را دورم حلقه کرد و مرا محکم در آغوش کشید. پارچه‌ی زیر کتش گونام را می‌خراشید. شبیه جیمز بود: موها و چشمان سیاه و پوست سبزه. یک نمونه‌ی بزرگ‌تر و مسن‌تر از جیمز. اما حسی که به من می‌داد مانند حسی نبود که جیمز به من می‌داد.

«خوشحالم که اینجا هستی.» نفسش در موهایم می‌پیچید.
«تقریباً نزدیک بود که نیایم.»

«می‌دانم.» مرا از جمعیتی که دورمان جمع شده بودند جدا کرد و کمی دورتر، زیر آلاله‌هایی که لبه‌ی راهرو در حال شکفتن بودند ایستادیم. شکوفه‌های بنفش کمرنگ در نسیم بعدازظهر جولای به رقص درآمده بودند. مه ساحلی که ساعتی قبل از سحر، «لوس گاتوس» را پوشانده بود، با طلوع خورشید از بین رفته بود. بیش از حد گرم بود.

توماس خود را عقب کشید و بازوانم را در دست گرفت. «حالت چطور است؟»

سرم را تکان دادم و زبانم را به سقم فشردم تا حق‌هقی را که به شکلی تهدیدآمیز آماده‌ی شنیده شدن بود فروبشانم. خودم را از دستان توماس بیرون کشیدم. «من باید بروم.»

«همگی باید برویم. بیا من می‌رسانمت. هم برای خاک‌سپاری، هم برای پذیرایی بعدش.»

دوباره سرم را تکان دادم. توماس با کلیر و فیل به کلیسا آمده بود.

توماس آه سنگینی کشید. «نمی‌خواهی بیایی؟»

«فقط برای خاک‌سپاری می‌آیم.» انگشتانم را در گره کمر پیراهنم می‌پیچاندم. من با پدر و مادرم آمده بودم و قصد داشتم با آن‌ها برگردم. «مراسم بعد از خاک‌سپاری برای مادرت و دوستان و اقوام تان است.»

«آن‌ها دوستان تو و جیمز هم بودند.»

«می‌دانم ولی...»

«می‌فهمم.» دست در جیب کتش کرد و یک تکه کاغذ بیرون آورد.

«نمی‌دانم کی دوباره می‌بینمت.»

«قرار نیست جایی بروم. فقط به خاطر اینکه جیمز دیگر...» آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم و به کفش‌هایم نگاه کردم. قرار بود به جای این کفش‌های لژدار مشکی، کفش ساتن سفید پاشنه‌بلند جلوباز به پا کنم. «می‌توانی به من زنگ بزنی یا به دیدنم بیایی.»

«من قرار است دائم در سفر باشم.»

سرم را بالا آوردم. «اِه؟»

«بیا. این برای تو است.»

کاغذ را باز کردم و نفس در سینه‌ام حبس شد. یک چک شخصی بود از